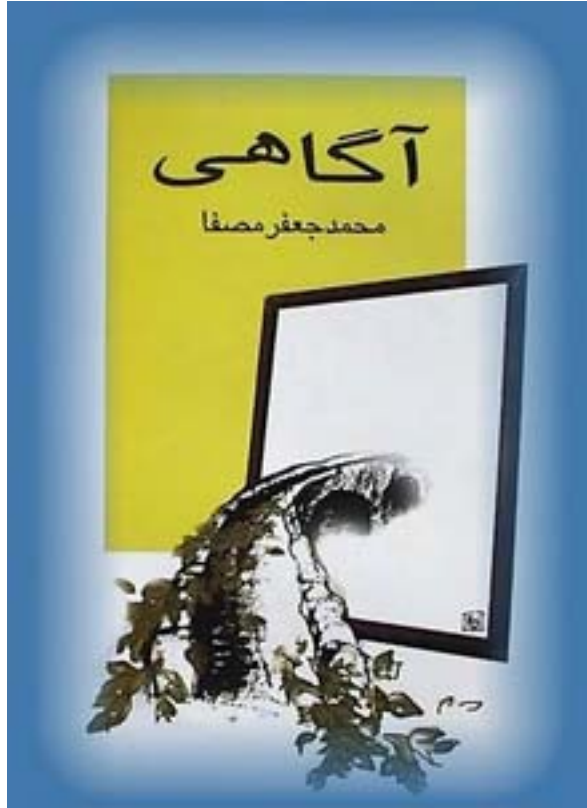


آگاہی



آگاهی

بخش اول

فصل اول

هزاران سال است که انسان اسیر مسأله‌ای است به نام «خود». هرچند وقت یکبار پیامبران یا متفکرینی سعی کرده‌اند با حرکت‌های انقلابی ریشه‌ی «خود» را از بیخ برکنند؛ ولی واقعیت این است که نشده است.

شاید یکی از علل ناتوانی انسان در جریان مبارزه با «خود» این است که هنوز به روشنی و مشخصاً ماهیت آن و چگونگی تشکیل و نحوه‌ی عملکرد آن را نشناخته است. و بدیهی است تا جنس و ماهیت مسأله مشخص و روشن نباشد انسان نمی‌تواند یک رابطه‌ی روشن، دقیق و صحیح با آن برقرار کند؛ زیرا نمی‌داند مسأله‌ای را که می‌خواهد حل کند، یا حتی بشناسد چیست.

«خود» برای انسان همیشه یک پدیده‌ی مبهم، موهوم و نامشخص بوده است. بررسی این موضوع که «خود» چیست، به چه علت و با چه مکانیسمی تشکیل شده است اولاً ماهیت آن را روشن می‌کند؛ ثانیاً به دلیل روشن بودن ماهیت آن انسان می‌تواند یک برخورد و رابطه‌ی صحیح با آن داشته باشد.

پس مشخصاً ببینیم «خود» چیست و چگونه تشکیل شده است. قبل از هر چیز، و به عنوان یک اصل باید به این موضوع توجه داشته باشیم که «خود» یک پدیده‌ی عَرَضی است، نه فطری. ما چیزی را می‌توانیم از بین ببریم که بر ما عارض شده است. اگر «خود» یک پدیده‌ی فطری بود تلاش برای تغییر یا از بین بردن آن غیرممکن و بی‌معنا بود.

پس ما با یک پدیده‌ی عرضی مواجه‌ایم. و چیزی که بر انسان عارض شده است محققاً برای عارض شدن آن شرایط، علل و روابط خاصی وجود داشته است. بنابراین موضوع بررسی ما شرایط و عواملی است که در تحمیل و تشکیل آن عارضه بر انسان مؤثر بوده‌اند.



شکی نیست که انسان‌های هزاران سال پیش در مقابل تهدید و خطر طبیعت موجوداتی ضعیف و ناتوان بوده‌اند. اصل "صیانت نفس" و "ضرورت انطباق با شرایط محیط" ارگانیسم را به‌تلاش و تکاپوی یافتن راه‌ها و وسایل جبران ناتوانی خویش وامی‌دارد.

سوای استعدادهای ناشناخته‌ای که همه‌ی موجودات خلقت به‌عنوان وسیله‌ی دفاع، "صیانت" و "انطباق با محیط" در خود دارند - مثل لرزیدن خودبخودی بدن برای چیرگی بر سرما، مثل دفاع گلبول‌ها در مقابل میکروب، مثل تغییر رنگ بعضی حیوانات در شرایط متفاوت، و غیره - موجود آدمی یک ابزار دفاعی، صیانتی و انطباقی اضافی نیز دارد؛ و آن قدرت تفکر است. ذهن با مهم‌ترین استعداد و شایستگی خود، یعنی قدرت اندیشیدن، مهم‌ترین ابزار آدمی در جریان دستیابی به‌وسایل توانایی و راه‌های جبران ناتوانی خویش است.

هنگامی که خطر و تهدید طبیعت بسیار سخت است، و انسان با تمام توان و ظرفیت موجود خود درگیر مبارزه با آن است، لاقلاً به‌وضوح متوجه نیست که در کنار خطر طبیعت عامل تهدید دیگری هم به‌نام انسان در مقابل خود دارد. شاید در آغاز رابطه چنین خطری اصلاً وجود نداشته است؛ یا اگر وجود داشته چندان جدی و قابل توجه نبوده است. شاید وجود یک خطر و تهدید مشترک، یعنی تهدید طبیعت، عامل نوعی هم‌دردی و همبستگی انسان با انسان بوده است. ولی بعد از هزاران سال تلاش و دستیابی به ابزارهای توانایی، و کاهش نسبی تهدید و خطر طبیعت و فراغت از مبارزه‌ی تمام ظرفیت با آن، انسان به‌مبارزه‌ی با انسان می‌پردازد؛ و از مرحله‌ای به‌بعد تکیه‌ی مبارزه از طبیعت متوجه‌ی انسان می‌گردد.

شاید علت و آغاز مبارزه‌ی انسان با انسان کمبود وسایل زیست، و از همه مهم‌تر و حساس‌تر کمبود مواد غذایی بوده است. شاید طول مبارزه‌ی با طبیعت، به‌طور کلی کیفیتی خشن، دفاعی و ستیزمند در انسان ایجاد کرده است و این کیفیت به‌صورت یک عادت مزمن جزئی از حرکت ذهن او شده است. شاید علت این بوده است که در آغاز مبارزه‌ی با طبیعت انسان‌ها از نظر ناتوانی کم و بیش در وضع مشابهی قرار داشته‌اند؛ ولی بعد از دستیابی به ابزارهای توانایی می‌کوشند تا آنها را از چنگ یکدیگر درآورند - و این موضوع، یا مجموعه‌ی عواملی که توضیح دادیم، سبب شده است که انسان در مقابل انسان به‌مبارزه بایستد!

به‌هر حال و به‌هر علت، واقعیت این است که انسان از هزاران سال پیش به‌این طرف درگیر سخت‌ترین و خصومت‌آمیزترین مبارزه‌ی با انسان شده است؛ و این خصومت و مبارزه ادامه یافته و هم‌اکنون نیز در جریان است. بنابراین کار اساسی ما بررسی و شناخت علل و عواملی است که **هم/کنون** در استمرار مبارزه مؤثر است. (بررسی اجمالی علل تاریخی آن نیز فقط برای این است که علل و شرایط کنونی روشن‌تر بشود.)



در رابطه‌ی با انسان‌ها نیز - همانند رابطه‌ی با طبیعت - حساس‌ترین مسأله‌ی انسان ناتوانی و چگونگی جبران آن است. همچنین در رابطه‌ی با انسان، با طبیعت، و به‌طور کلی در هر رابطه‌ای اصل "صیانت" یا "انطباق با شرایط محیط" مهم‌ترین عامل حاکم بر حرکات ارگانیسم است.

در تلاش‌های انطباقی دو عامل مدخلیت دارد: یکی آخرین شرایط، وضعیت‌ها و عوامل برونی برنهادده در مقابل ارگانیسم است؛ دیگری آخرین نیازها، کیفیت‌ها، استعدادها و توانمندی‌های درونی ارگانیسم. ماهیت تهدید و خطر طبیعت متفاوت با خطر انسان است. بنابراین هر یک از این دو تلاش‌های انطباقی متفاوتی را اقتضا می‌کنند و می‌طلبند. مثلاً طبیعت پدیده‌ای است لاشعور؛ حال آنکه انسان موجودی است ذی‌شعور. این تفاوت اساسی اثرات تبعی وسیعی در نحوه‌ی مبارزه، و در ابزار آن دارد. من در رابطه‌ی یا گرگ یا سرما ناتوانم؛ ولی دیگر آن نگرانی را ندارم که گرگ و سرما بر ناتوانی من آگاه‌اند. حال آن که در رابطه‌ی با انسان علاوه‌بر ناتوانی این نگرانی هم وجود دارد که انسان بر ناتوانی من آگاه است. من به‌تجربه دریافته‌ام که وقتی تو بر

این مسأله جریانی را وارد رابطه‌ی من و تو می‌نماید که در رابطه‌ی با طبیعت نقش و کاربردی نداشته است. آن جریان عبارت است از ضرورت فریب و نمایش براساس علایم توانایی. در رابطه‌ی یا گرگ و سرما من یا می‌توانم خطر و تهدید آنها را دفع کنم یا نمی‌توانم. به هر حال در رابطه با این گونه‌ی خطرات، نمایش توانایی هیچ نقش و جایی ندارد. در این رابطه آنچه به‌کار دفع خطر می‌آید ابزارهای واقعی توانایی است - نه نمایش و وانمود به‌توانا بودن. ولی در رابطه‌ی با انسان - به‌دلیل ذی‌شعور بودن او - من می‌توانم حداقل مقداری از تهدید و خطر او را به‌وسیله استتار ناتوانی خویش، و نمایش توانایی دفع و خنثی‌نمایم. (و چنان که نشان خواهیم داد، در رابطه‌ی با انسان استتار ناتوانی به‌وسیله‌ی نمایش توانایی چنان نقش و اهمیتی پیدا می‌کند که دفع واقعی آن را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.)

پس تا این جا یک بُعد رابطه‌ی من و تو را فریب و نمایش تکشیل می‌دهد - فریب و نمایش با هدف *استتار* ناتوانی. من اکنون در تلاشم تا به‌وسیله‌ی پنهان نمودن ناتوانی خود هستی خویش را جز "نچه واقعاً هست به تو نشان بدهم. به‌عبارت دیگر می‌خواهم با نمایش توانایی، تو را نسبت به‌واقعیت هستی خویش در فریب نگه دارم. و سؤال این است که به‌چه طریق و با چه وسیله‌ای می‌توانم چنین کنم؟ رفع *واقعی* ناتوانی یک طریق یا یک وسیله‌ی واقعی را می‌طلبد و اقتضا می‌کند. ولی *استتار* ناتوانی، یا نمایش توانایی جز به‌وسیله علایم، سمبل‌ها و نشانه‌های توانایی چه وسیله یا طریق دیگری می‌تواند داشته باشد؛ چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟!

تهدید و خطر طبیعت برای انسان یک خطر و تهدید واقعی است؛ حال آن که خطر و تهدید انسان برای انسان بیش از آنچه واقعی باشد، یک تهدید و خطر خودساخته است. گرگ و سرما جز آنچه هستند نمی‌توانند چیز دیگری باشند. حال آن که انسان می‌تواند برای انسان عامل خطر و تهدید نباشد. این که انسان *می‌تواند* برای انسان عامل تهدید نباشد و برای او خطر و مسأله ایجاد نکند - ولی می‌کند - حاکی از آن است که انسان با انسان سر دشمنی دارد؛ نسبت به‌انسان میل خصومت دارد.

این موضوع، یعنی میل خصومت ورزیدن، جریان مخربی را وارد رابطه‌ی انسان با انسان می‌کند که در رابطه‌ی با طبیعت مفقود است. و آن نفرت و میل آزار است. من یک گرگ را می‌کشم؛ اما نه با احساس نفرت، نه از روی کینه و به قصد آزار او. زیرا می‌دانم که گرگ هم با من سر خصومت و دشمنی ندارد. گرگ و سرما در کار خودشان‌اند؛ موافق با طبیعت خودشان عمل می‌کنند، و جز آن گونه که عمل می‌کنند نمی‌توانند به‌گونه‌ای دیگر عمل کنند. ولی تو انسان در شرایطی مرا آزار می‌دهی که می‌توانی ندهی. بنابراین من نیز نسبت به تو میل شدیدی برای نفرت ورزیدن و انتقام گرفتن پیدا می‌کنم. و این نفرت و میل آزار و انتقام گرفتن مهم‌ترین عامل حاکم بر روابط ما می‌گردد.

حال من می‌خواهم میل خشم و نفرت خود را نسبت به تو ارضا نمایم. ولی چون - به‌دلایلی که بعداً توضیح خواهم داد - فوق‌العاده وابسته به تو هستم؛ و چون علی‌رغم نمایش توانایی، موجودی هستم عمیقاً ناتوان، سخت از تو هراس دارم، جرأت نمی‌کنم خشم و نفرت خود را نسبت به تو مستقیماً و صریحاً ارضا نمایم یا حتی آنها را ابراز دارم. بنابراین متوسل به بیراهه‌های غیر مستقیم می‌شوم. یکی از آن بیراهه‌ها این است که می‌کوشم تا به‌شکلی تو را فریب بدهم؛ و از طریق فریب، لذت ناشی از ارضا غیر مستقیم میل خشم و نفرت خود را احساس نمایم.

و یکی از اساسی‌ترین شکل‌های فریب، عرضه‌ی یک "هستی" نمایشی و متظاهرانه است به تو. و آنچه به کار چنین "هستی" نمایشی و فریب‌آمیزی می‌آید، سمبل‌ها، علایم و نشانه‌ها است - نه واقعیت‌ها!

بنابراین "فریب" دو بعد پیدا می‌کند؛ منتها در بُعد اول، "فریب" یک تمایل ارادی و خودخواسته نیست، بلکه یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است که در جریان تلاش‌های انطباقی خودبه‌خود پیش آمده است. حال آن که در بُعد دوم، "فریب" به صورت یک میل فوق‌العاده نیرومند در من وجود دارد. در این بُعد فریب شکل غیر مستقیمی است برای ارضا خشم و نفرت من. اما در بُعد اول فقط وسیله‌ای است برای استتار ناتوانی‌های من - بی‌آنکه یک تمایل ارادی باشد!



هنگامی که انسان درگیر مبارزه‌ی با طبیعت است، کیفیت و جریانی به نام “خوداشعاری” وجود ندارد؛ زیرا ضرورتی برای این کار وجود ندارد. من نمی‌توانم یک گِرد را از پا درآورم؛ می‌توانم با یک ضربت تبر درختی را قطع کنم. ولی نمی‌خواهم به آنها نشان بدهم که این **منم** که می‌توانم چنین یا چنان کنم. اصولاً در این گونه روابط “من” یا “خود” نیست که عمل می‌کند، بلکه یک استعداد و توانایی ارگانیک در کار است. اما بعد از رواج و اهمیت یافتن سمبل‌ها و علایم به‌عنوان ابزار فریب و نمایش، ذهن من نگران و مراقب آنها می‌شود؛ باید آنها را به‌حافظه بسپارد و ثبت کند تا به‌انسان‌ها نشان بدهد که این **منم** که مالک چنان توانایی‌هایی هستم!

از چنین جریانی نطفه‌ی اولیه‌ی پدیده یا “مرکز”ی در ذهن شکل می‌گیرد که انسان آن را به‌عنوان “من” یا “خود” خویش فرض می‌کند. و تشکیل این “مرکز” ذهنی آغاز همه‌ی بدبختی‌ها، رنج‌ها و تباهی انسان است. زمانی که انسان تنها درگیر مبارزه‌ی با طبیعت است، با وجود رنج‌های فیزیکی و مشقت زیستن، موجودی است در بُعد روانی عمیقاً شادمان، آزاد، بی‌خیال و بدون دغدغه؛ زیرا در او هنوز “خود”ی که نسبت به آن مشعر باشد تشکیل نشده است. اما بعد از تکشیل “خود”ی که از یک طرف هدفش مبارزه، فریب و نمایش است و از طرف دیگر خمیرمایه‌اش را علایم، تصاویر و سمبل‌های پوک و بی‌محتوا تشکیل می‌دهد، اسیر یک دلهره‌ی بی‌وقفه می‌گردد. بعد از تکشیل آن “مرکز” پوچ و نمایشی، انسان واقعاً دیگر زندگی نمی‌کند؛ بلکه تمام زندگی‌اش تلاشی است دلهره‌آور برای فریب انسان‌ها به‌وسیله‌ی پدیده‌ای پوک، بی‌محتوا، متزلزل و آسیب‌پذیر. و بخش اعظم زندگی او تلاشی است برای پُر جلوه داده آن “خود” پوک و بی‌محتوا.



زمانی که انسان درگیر مبارزه‌ی با طبیعت است، کیفیت حرکت ذهن او “تفکر” یا اندیشه‌گری است. زیرا هدف تلاش‌های انطباقی او دست یافتن به ابزارهای واقعی توانایی است. و آنچه به‌کار چنین هدفی می‌آید بُعد یا کیفیت اندیشمندی ذهن است. (البته در این رابطه نیز به‌دلیل آن که قدرت و کارایی اندیشه - مخصوصاً در انسان اولیه - محدود است، و ذهن در جست‌وجوهای واقعی خود همیشه به‌اصطلاح کسر می‌آورد، ناگزیر بُعد تخیلی و پندارانندیشی ذهن نیز در کار می‌شود و آنچه را که نتوانسته است از

ولی بعد از درگیری انسان به مبارزه‌ی با انسان - و علایم و تعبیرها را وسیله‌ی یک مبارزه‌ی نمایشی قرار دادن - آنچه منحصرأ به کار می‌آید بُعد تخیلی و پنداری ذهن است - در مقابل بُعد اندیشه‌گری آن. (در رابطه‌ی با طبیعت، اندیشه یک اصل است، و تخیل یک وسیله‌ی فرعی و کمکی. حال آن که در رابطه‌ی با انسان - چنان که بعداً روشن خواهد شد - موضوع کاملاً برعکس می‌شود. خیال‌مندی به صورت یک اصل درمی‌آید، و اندیشه‌گری نه تنها یک جریان فرعی است، بلکه همان جریان فرعی نیز به خدمت یک مبارزه نمایشی درمی‌آید.)



از همین ترسیم کلی می‌توان به بعضی از موانع کلی شناخت "خود" و رهایی از آن پی برد. انسان از تصاویر و تعبیرهای ذهنی و اعتباری خویش یک "هستی" روانی متصور شده است. این "هستی"، به دلیل انواع تضادهای نهفته در آن، انسان را مستأصل می‌کند. به دلیل آن که بنیان آن بر تصاویر بی‌محتوا است، انسان در زمینه‌ی "هستی" خود احساس پوچی، سرگردانی و بلا تکلیفی می‌کند. به دلیل آن که بنیان آن بر تصاویر بی‌محتوا است، انسان در زمینه‌ی "هستی" خویش احساس سستی و آسیب‌پذیری می‌کند؛ کمترین اعتماد و اطمینانی نسبت به هستی خویش ندارد؛ در رابطه‌ی با آن همیشه مشکوک و مردد است؛ در رابطه با آن احساسش مثل کسی است که روی مرداب راه می‌رود؛ و همیشه اسیر دلهره‌ی فرو رفتن در مرداب است.

اکنون ذهن به خاطر همه‌ی این مسایل و رنج‌های نهفته در "خود" یا "هستی"، از آن به ستوه آمده است؛ سخت از آن ناراضی و ناشاد است؛ و می‌خواهد آن را از دست ببرد. ولی به دلیل میل فریب - و همین "هستی" ذهنی را وسیله‌ی فریب قرار دادن - و به دلیل غروری که ذهن نسبت به حرکات زیرک، زرنج، نمایشی و فریب‌آمیزی که در جهت عرضه‌ی آن "خود" نمایشی پیدا کرده است - نمی‌تواند و نمی‌خواهد متوجه بشود که آن "هستی" یا "خود" پر رنج، پر ادبار، پر اضطراب، آسیب‌پذیر و متزلزل محصول و ساخته همان ذهن زرنج و زیرکی است که نسبت به آن سخت غرور دارد. اصولاً ذهن به دلیل آن که مهم‌ترین یار و ابزار آدمی در جهت تلاش‌های انطباقی، جست‌وجوی

اکنون ذهن حرکتهای نمایشی و تعبیری خود را نیز نوعی تلاش انطباقی - بهمنظور جبران ناتوانی - فرض می‌کند و نسبت به آنها سخت‌غرور دارد. اصولاً ذهن به‌دلیل آن که مهم‌ترین یار و ابزار آدمی در جهت تلاش‌های انطباقی، جست‌وجوی وسایل ایمنی و صیانت است - خواه در رابطه‌ی با طبیعت و خواه در رابطه‌ی با انسان - از ارج، حساسیت و اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. در رابطه‌ی با طبیعت این ارج و اهمیت به‌خاطر بُعد اندیشه‌گری آن از نظر دستیابی به ابزارهای واقعی توانایی است؛ و در رابطه‌ی با انسان این ارج و اهمیت به‌خاطر حرکات زیرکانه، نمایشی و فریب‌آمیز آن است.

اکنون ذهن حرکتهای نمایشی و تعبیری خود را نیز نوعی تلاش انطباقی - بهمنظور جبران ناتوانی - فرض می‌کند و نسبت به آنها سخت‌غرور دارد. و میل ارضای فریب و نمایش چنان ذهن را گیج و گول و منگ و سر از پا شناس می‌کند که نمی‌تواند متوجه بشود و درک کند که این "خود"ی که از دست رنج‌ها و دلهره‌ها و ملالت‌ها و تضادهای آن به‌ستوه آمده می‌خواهد آن را از دست بدهد، محصول همان اندیشه‌های تعبیری و زیرکانه‌ای است که نسبت به آنها فوق‌العاده‌غرور دارد و آنها را ارج می‌نهد.

ذهن بی‌آنکه خودش متوجه باشد انگار به‌یک شکل مبهم دو تا "خود" قایل است. تصور می‌کند یک "خود" وجود دارد که رنج‌ها و دلهره‌ها و ملالت‌ها از آن زاده می‌شود؛ و یک "خود" غرور‌آمیز وجود دارد که عهده‌دار نمایش‌های فریب‌آمیز ذهن است. حال آنکه اصولاً "خود"ی در کار نیست؛ بلکه تنها واقعیتی که در جریان است همان حرکات زیرکانه، نمایشی، تعبیری و فریب‌آمیز ذهن است. پدیده‌ای جدا به‌نام "خود" وجود ندارد که صفت آن مثلاً دلهره، تردید، تزلزل، تضاد و آسیب‌پذیری باشد. نفس حرکت زیرکانه‌ی ذهن و بازی فریب‌آمیز آن براساس علایم و تعبیرهایی که پشت آنها خالی و

در چنین وضعیتی ذهن می‌خواهد چه کند؟! می‌خواهد از شرّ کدام “خود” خلاص بشود؟! می‌خواهد از شرّ “خود”ی خلاص بشود که اصلاً وجود ندارد؛ که چیزی جز حرکت‌های پنداری ذهن نیست!

می‌دانید مسأله چیست؟! در جریان یک مبارزه‌ی تاریخی هزاران هزار ساله براساس علایم و سمبل‌های نمایشی، ذهن - به‌ویژه حرکت‌های زیرکانه‌ی آن - از ارج، حساسیت و اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار شده است. حال اگر ذهن بخواهد قضایا را به یک شکل دقیق و علت و معلولی پی‌گیری کند ناگزیر به‌جایی می‌رسد که باید در ارزش، زیرکی و کارایی خودش - که حساس‌ترین عضو ارگانیسم و مهم‌ترین ابزار انطباقی آن است - تردید کند.

به‌این دلیل ذهن با یک عمد نیمه‌آگاه میل دارد از درک این حقیقت پرهیز کند که آن “خود”ی که از دست آن به‌ستوه آمده و ظاهراً در تلاش وانهادن آن است، ساخته‌ی پر ارج‌ترین و حساس‌ترین ابزار انطباقی ارگانیسم است! ذهن هنگامی که “خود” را از بُعد یک شیوه‌ی زیرکانه انطباقی و فریب‌آمیز نگاه می‌کند، وجود آنرا خوش‌آمد می‌گوید، آن را ارج می‌نهد و سخت به‌آن می‌چسبد. ولی وقتی می‌بیند که اسیر صدها رنج و دلهره و ملالت است، می‌خواهد “خود” را از دست بنهد. اما به‌روشنی نمی‌داند که این “خود” کریه و پر رنج و پر هراس همان “خود” پر ارج، عزیز و نگاهداشتنی است.

در چنین وضعیتی آنچه را ما “خودشناسی” تصور می‌کنیم نمی‌تواند چیزی جز خودفریبی و خودمشغولیت و چرخیدن ذهن به‌دور خودش و بازی با خودش باشد! ما به غلط می‌گوییم که انسان طی هزاران سال گذشته در تلاش خودشناسی و رهایی بوده است.



برای تهیه این کتاب، می‌توانید از طریق صفحه [ارتباط با ما](#) آن را سفارش دهید.

www.mossaifa.com